

کتابهای طلائی

۲۱

دن کیسوت







از: سرو آتش

دن کیشوت

ترجمه: پاپ بیروان

- در این داستان شرح :
- خوی و رفتار دلاور مانش
 - دن کیشوت از خانه بیرون می‌رود
 - دن کیشوت سلاح پهلوانی گرفت
 - آنچه بر سر پهلوان ما آمد
 - و ...

را خواهید خواند.

چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ چهارم ۱۳۵۴



سازمان کتابهای طلایی

درباره رفتار و حالات دلاور

پیر آوازهدن کیشوت مانس:

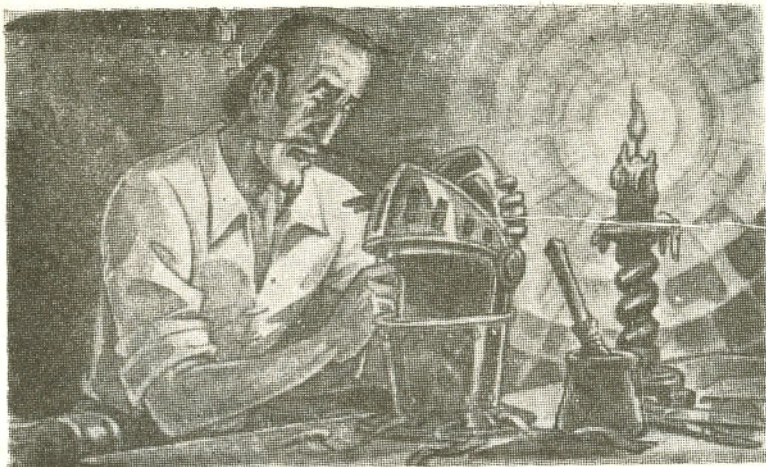


در دهی از ایالت مانس نجیب-

زاده‌ای می‌زیست به نام کیزادا . این

شخص ، در خانه خود کدبانوئی داشت که سنش از چهل گذشته بود و دختر خواهری داشت که هنوز پا به بیستمین بهار عمر نگذاشته بود . این نجیب‌زاده لاغر و بلند بالا ، واله و شیدای شکار بود و بیشتر اوقات خود را به خواندن افسانه‌های پهلوانان می‌گذراند و این کار را با آنچنان شوق و لذتی انجام می‌داد که کم‌کم سلامت عقل خویش را از دست داد . طلسم و جادو ، جنگ و نبرد و ستیزه‌جویی و سایر مطالب پوچ و جنون آمیز مغزش را آنچنان از خود انباشت که کم‌کم این چیزها را بیان واقع پنداشت و در درستی آنها کمترین تردیدی به خود راه نداد . سرانجام به این فکر افتاد که به خاطر خودنمایی و افتخار ذاتی و به خاطر خدمت به کشورش جامه پهلوانی بپوشد و با اسب و سوار نبرد به صورت دلاوری سرگردان در پی حوادث رود .

نخستین کاری که کرد زرهی را که زمانی از آن اجدادش بود تمیز کرد. بدبختانه کلاهخودش نواقصی داشت، اما به



هر ترتیبی بود با کمی مقوا آن را درست کرد. پهلوان پس از این کار به سراغ اسب خویش رفت و چندین روز در این فکر بود که چه نامی برای اسب خود برگزیند که شایسته او باشد. سرانجام پس از اندیشه بسیار نام «رسینانت» را که در نظرش بسیار پرشکوه آمد برای اسب برگزید. بعد به این فکر افتاد که چه نامی را برای خود برگزیند؟ هفت روز که این باره اندیشید و سرانجام بر آن شد که خود را دن کیشوت مانس بنامد.

آنگون که هم زره داشت و هم نام باید به رسم دلاوران بزرگ دختری هم پیدا می کرد تا دلدار او باشد. در یکی از دهات اطراف دختر روستایی خو برویی بود، بنام «دولسینه»، و چون نام دهی که در آن می زیست «توبوزو» بود او را دولسینه دو توبوزو خواند.

درباره نخستین خروج دن کیشوت

آنگون هنگام رفتن فرا رسیده بود. بی آنکه کسی را از

دن کیشوت

تصمیم خود آگاه کند پیش از برآمدن آفتاب زره را بتن کرد و براسبش رسینانت نشست ، سپر را به شانه گذاشت ، نیزه را هم به دست گرفت و بسان يك قهرمان از خانه بیرون آمد و پای کَر راه نهاد . سراپاشوق بود و از شادی سراز پا نمی شناخت اما هنوز راهی نرفته بود که فکر هولناکی به خاطرش راه یافت . به یاد آورد که او هرگز بنا بر آیین پهلوانی سلاح نگرفته و کسی او را به این نام نمی شناسد و از این روی نمی تواند با هیچ پهلوانی بجنگد . از این رو بر آن شد که از هر که نخستین بار با او روبرو می شود بخواهد که وی را به این نام بشناسد . باری ، پهلوان تمام مدت روز را بی آن که به چیزی یا کسی برخورد کند راه پیمود و پیدا است که این کار چه اندازه بیهوده بود . لیکن هنگام غروب آفتاب در انتهای جاده ای که می پیمود کاروانسرای را دید و در خیال آن را قلعه ای پنداشت با برج های سر به فلک کشیده و خندق های عمیق و پل های متحرک . در حالی که لگام را کشیده و سروگردن اسبش را جمع کرده بود و یقین داشت که شیپوری بصدا در خواهد آمد و ورود او را اعلام خواهد داشت به کاروانسرا نزدیک شد . از قضای روزگار ، هنوز به کاروانسرا نرسیده بود خوک چرانی که خوک های گله را جمع می کرد ، در بوق خود دمید و پهلوان ، شاد و خندان به سوی کاروانسرا پیش رفت .

کاروانسرادار بیرون دوید و رکاب اسب را گرفت . پهلوان از اسب به زیر آمد و دستور داد اسب را به طویله ببرند و به او جو و آب بدهند و عرقش را خشک کنند . دختران خدمتکاری که در آنجا بودند کمک کردند و زره را از تن پهلوان در آوردند و لی هر چه کردند نتوانستند گره های سفت کلاهخود را - که در زیر چانه پهلوان محکم شده بود - بگشایند و ناچار پهلوان بهتر دید که با کلاه بماند . از قضا آن روز جمعه بود و جز ماهی خوراکی دیگری در کاروانسرا نبود . از این گذشته ، از آنجا که بندهای

کلاه خود محکم بسته شده بود پهلوان خود نمی توانست بادستهایش خوراک بخورد ، ناچار یکی از دختران در خوردن غذا به او کمک می کرد و در همان حال دختر دیگری به کمک یک نی به او آشامیدنی می داد .

درباره این که دن کیشوت چگونه سلاح پهلوانی بدست آورد

پس از خوردن شام ، دست کاروان سردار را گرفت و به طویله برد و در برابر بهت و شگفتی او زانو زد و گفت : «ای پهلوان دلیر ، تا وعده نفرمایید که فردا مرا به مقام پهلوانی منصوب خواهید فرمود زانو از زمین برنخواهم گرفت . امشب را در نمازخانه قلعهات پاس خواهم داد و فردا صبح به گرامی ترین آرزوی خویش خواهم رسید و آنگاه می توانم در پی حوادث ، جهان را به زیر پا نهم و به شیوه پهلوانان سرگردان ، به یاری نیازمندان بشتابم .»

کاروان سردار دریافت که مردی که در برابرش زانو زده از سلامت عقل برخوردار نیست . از این روی بهتر دید که با او به مدارا رفتار کند و پیشنهاد کرد که به جای نمازخانه ، شب را در پای دیوار قلعه پاس دهد .

فردای همان روز ، کاروان سردار دفتری را که حساب گاه و جوی کاروانیان را در آن می نوشت با قطعه ای شمع آماده ساخت و در حالی که دو دختر خدمتکار به دنبالش می آمدند به سوی دن کیشوت رفت و به او فرمان داد تا بزانو درآید . آنگاه دفتر را گشود و چیزهای نامفهومی را که وانمود می کرد از روی آن می خواند زیر لب زمزمه کرد . سپس دستش را بالا آورد و برشانه پهلوان نهاد و با شمشیر او به آیین مخصوص برپهلویش نواخت .

سپس به یکی از دخترها فرمان داد تا شمشیر را بر کمر پهلوان
ببندد. دختر نیز با قیافه‌ی محبوب و خویشن‌داری بسیار چنین
کرد. اما هر لحظه نزدیک بود به صدای بلند بخندد، زیرا تشریفات
چنان مسخره و خنده‌آور بود که آدمی به سختی می‌توانست از
خنده خودداری کند. آنگاه همان دختر در همان حال که شمشیر
را بر کمر پهلوان می‌بست به او چنین گفت: «خداوند ترا پهلوانی
بلند اختر سازد و در نبردهایت پیروز و شاد کام بدارد!»

آنچه پس از حرکت از کاروانسرا بر پهلوان گذشت:

دن کیشوت با غرور بسیار سوار بر اسب شد و به راه
افتاد، در راه از پیشه‌ای می‌گذشت که صدای ناله و فریاد شنید:
نگاهی به پیرامون خویش افکند و مادیانی را دید که به درخت
بلوطی بسته شده بود و جوانی را دید که به درخت دیگری بسته
بود و دهقانی او را با منتهای شدت تازیانه می‌زد. پهلوان چون
چنین دید بانگ برآورد: «ای خیره‌سر، به چه جرأتی این کودک
بی‌دفاع را می‌زنی؟»

دهقان پاسخ داد: «ای پهلوان نامدار، این کودک از گله
گوسفندان من مواظبت می‌کند و به حدی در این کار سستی و
ناشایستگی به خرج می‌دهد که هر روز یکی از گوسفندان مرا
گم می‌کند و به این سبب او را تنبیه می‌کنم. اما اگر از او پرسید
چرا تنبیهش می‌کنم، خواهد گفت از روی بدجنسی او را به باد
کتک گرفته‌ام تا از پرداخت دستمزد شانه خالی کنم. در حالی که
بنده حاضرم سوگند یاد کنم که او دروغ می‌گوید.» در این وقت
دن کیشوت با خشم بسیار فریاد زد: «ای فرومایه، دروغ، و آن‌هم
در حضور من؟ او را آزاد کن و قول بده که مزدش را تمام و
کمال پردازی. اگر چنین نکنی، سوگند یاد می‌کنم که هر کجا

که باشی ترا بیابم و به سزای اعمالت برسانم . بدان که من دن کیشوت پهلوان دلاور مانش یعنی پشתיان ستمدیدگان و ستیزه گر ستمکاران هستم ، اکنون دیگر به امان خدا ، ولی پیمان خود را از یاد میرا !» دهقان قول داد ولی هنگامی که دن کیشوت ناپدید شد ، رو به جوان کرد و گفت : «جوان ، حال می خواهم دین خود را به تو پردازم .» این بگفت و بازوی جوان را گرفت و او را آن قدر زد که نیمه جان شد و همان طور که می زد می گفت : «حالا می توانی پشתיان ستمدیدگان و ستیزه گر ستمکاران را صدا کنی!»

دن کیشوت يك فرسنگ دیگر راه پیموده بود که گروهی بازرگان را دید که با خدمتکاران خویش به سوی پیش می آیند. به نزدیکش که رسیدند بانگ برآورد : «هیچ کس اجازه ندارد گامی فراتر بگذارد ، مگر آنکه اعتراف کند که کسی زیاتر از «دولسینه دو تو بوزو» ، شهبانوی مانش ، نیست .» بازرگانان مات و مبهوت برجای ماندند . یکی از آنان که کمی شوخ بود در پاسخ گفت : «جناب پهلوان ، ممکن است تصویر این بانو را به ما نشان دهید تا مطمئن شویم که از يك چشم کور و یا کوژپشت نیست ؟» دن کیشوت نعره کشید که : «ای خیره سرها ، کار را به جایی رسانده اید که نسبت به زیبایی بانوی من از حدود ادب فراتر می روید .»

این بگفت و برق آسا بر آنها تاخت ، با آن چنان خمشی که رسیانات لغزید و به زمین خورد و دن کیشوت نیز به زمین درغلتید . پهلوان کوشید از جای برخیزد ، اما سنگینی زره و اسلحه ، دست و پا گیر بود . یکی از خدمتکاران بی درنگ نیزه اش را برداشت و در هم شکست و بایکی از تکه های آن به جان پهلوان افتاد . سپس بازرگانان بی آنکه چندان اعتنایی به این پهلوان عجیب کنند راه خویش را در پیش گرفتند و رفتند .

نامرادی پهلوان ما ادامه می‌یابد:

کمی پس از رفتن بازرگانان ، دن کیشوت به هوش آمد . بدنش به حدی کوفته بود که نمی‌توانست خود را سرپا نگهدارد ، ناگزیر درمان معمولی این گونه دردها را به خاطر آورد . به این ترتیب که به چیزهایی که خوانده بود اندیشید و کلماتی را که یکی از پهلوانان نامدار بر زبان رانده بود زیر لب تکرار کرد : «دریغا ، کجایی تو ای بانوی من که بر این حال زارم رحم نمی‌آوری ؟»
از قضا در همان هنگامی که این کلمات را بر زبان می‌راند دهقانی از ساکنان ده او از همان جا می‌گذشت ، دهقان به سویش رفت و با شگفتی پرسید : «ای وای خدایا ، سینیور کیزادا ، چه کسی شما را به این حال و روز انداخته است ؟» سپس با تلاش فراوان او را از زمین بلند کرد و برالاغ خویش نشانده و زره و سلاحش را بر پشت رسیانان بست و رو به سوی ده خویش به راه ادامه داد .

در خانه پهلوان هنگامه‌ای برپا بود : کدبانوی خانه و خواهرزاده پهلوان و کشیش و دلاک ده انجمنی برپا داشته بودند و از ناپدید شدن ارباب سخن می‌داشتند . هنگامی که او را دیدند شادمان شدند ، زیرا از ناپدید شدنش سخت نگران بودند . او را به باد سؤال گرفتند . پرسیدند چرا سر و صورت او زخمی است . دن کیشوت برایشان تعریف کرد که در چینی که با ده تن دیو می‌جنگیده زخم برداشته است . حاضران لبخندی زدند و او را در بستر نهادند .

دن کیشوت يك بارديگر از خانه بیرون می‌آید:

کشیش گفت : «این داستانهای بی‌معنی پهلوانی ذهنش

را آشفته است و به نظر من نباید گذاشت این چیزها را بخواند.»
لذا در اتاقی را که کتابها در آن بود قفل کردند و کتابها را
سوزاندند. دن کیشوت هنگامی که از خواب برخاست و آنها را
نیافت بسیار متعجب شد. کدبانوی خانه گفت: «شیطان همه را
با خود برده است.» خواهر زاده افزود: «خیر، خیر، شیطان
نبود، جادوگر بود. يك روز غروب در حالیکه بر پشت پاره ابری
سوار بود آمد و همه را به آتش کشید و خانه را پر از دود برجای
گذاشت و رفت.» دن کیشوت گفت: «قطعاً جادوگر با من دشمنی
دارد باید با او هم بجنگم.»

اما پهلوان مدت دو هفته در بستر ماند. در این مدت
پنهانی یکی از دهقانان را، به نام «سانکوپانزا» که مردی کندفهم
بود و اداری کرد که بعنوان ملازم در التزام رکاب او باشد. سانکو
پذیرفت اما بشرط آنکه، چون با پیاده روی چندان میانه‌ای ندارد،
پهلوان اجازه فرماید خرش را همراه خود ببرد، و پهلوان نیز
البته اجازه فرمود.

بنابراین شبی بنی آنکه با کسی بدرود کنند دهکده را ترک
گفتند. همچنانکه می‌رفتند دن کیشوت گفت: «هیچ بعید نیست
که تا يك هفته دیگر امپراطوری پهناوری را مسخر کنم، در آن
صورت چقدر به جا است که حکومت یکی از قلمروهای آنرا
به تو واگذار کنم.»

پیروزی‌ای که در رویداد وحشت‌خیز و شگفت‌آور
آسیاهای بادی از آن دن کیشوت دلاور گردید:

به دشتی رسیدند، که از دور سی‌چهل آسیای بادی نمایان

بود.

دن کیشوت گفت: «شانس ما کارها را بهتر از آنچه

دن کیشوت

دلخواه ما است رو به راه می‌کند. سانکو، دوست من، آن هیولاهایی که در آن دور می‌بینی غولهایی هستند که من هم اکنون جانشان را خواهم ستاند.»

سانکو هراسان پرسید: «کدام غول؟»

ارباب گفت: «همانهایی که می‌بینی، آنهایی که بازوان بلند دارند.» سانکو در حالی که از حرفهای ابلهانهٔ اربابش، هاج و واج مانده بود گفت: «آقا درست نگاه کنید، آنها غول نیستند. آسیاب بادی هستند و آن چیزهایی که به نظر شما بازو می‌آید پره‌های آسیاب است.»

دن کیشوت گفت: «پیدا است که تو از حوادث و ماجرا-های پهلوانی سررشته‌ای نداری. من به تو می‌گویم که آنها غولند. اگر می‌ترسی برو درجایی پنهان شو و تا وقتی که من با آنان دست و پنجه نرم می‌کنم تو نمازت را بخوان.» دن کیشوت این را گفت و تازیانه را بر پهلوهایی اسبش زد و بانگ برآورد: «ای موجودات بزدل، از حرکت بازمانید، مگر یزید. من یک تن پهلوان بیش نیستم که شما را به مبارزه می‌خوانم.»

در همان هنگام نسیم ملایمی وزید و پره‌های آسیاب به چرخش افتاد. دن کیشوت نام دلبرجانانش را به صدای بلند خواند و به پیش تاخت و نیزه را در دل پره جای داد. ولی پره که به سرعت می‌گشت نیزه را شکست و سوار و اسب را به زمین غلتاند. سانکوپانزادوان پیش آمد و گفت: «عرض نکردم، خوب نگاه کنید؟ بنده که عرض کردم اینها آسیاب بادی هستند.»

دن کیشوت با صدای خفه‌ای گفت: «سانکو، دوست من، آرام باش. من گمان می‌کنم همان جادوگری که کتاب‌های مرا به تاراج برد این غولان را نیز به آسیاب بادی تبدیل کرد تا مرا از سرفرازی چیرگی بر آنان محروم کند.» سپس به کمک همراه خود بر پشت اسبش رسیانفت جای گرفت. از بابت شکستن

نیزه اش بسیار اندوهگین بود . .

آنگاه سانکو به ارباب خود یادآور شد که وقت شام است ، و در همان هنگام خورجین را گشود . در زمانی که او سرگرم خوردن بود پهلوان هم نیزه شکسته اش را درست کرد و شاخه بلوطی یافت و پیکان را برآن نصب کرد . اندکی بعد دو راهب قاطر سوار در میان راه پدیدار شدند . از پشت سر ایشان کالسکه باشکوهی حرکت می کرد که پنج سوار در اطراف و دو قاطرچی در پی داشت .

دن کیشوت گفت : «یا من سخت اشتباه می کنم ، و یا اینکه با حادثه ای روبه رو هستیم که همانند آن هرگز پیش نیامده است . این سیاهی ها که از دور پیداست بدون شك جادوگرانی هستند که شهزاده خانمی را ربوده اند و اینک در آن کالسکه با خود می برند و بر من لازم است که در رفع این ستم بکوشم .»
سانکو به نرمی زبان به پرخاش گشود و گفت : «نه آقا ، آنطور که شما فکر می کنید نیست . اینها راهبند و اینهم يك کالسکه مسافری معمولی است .»

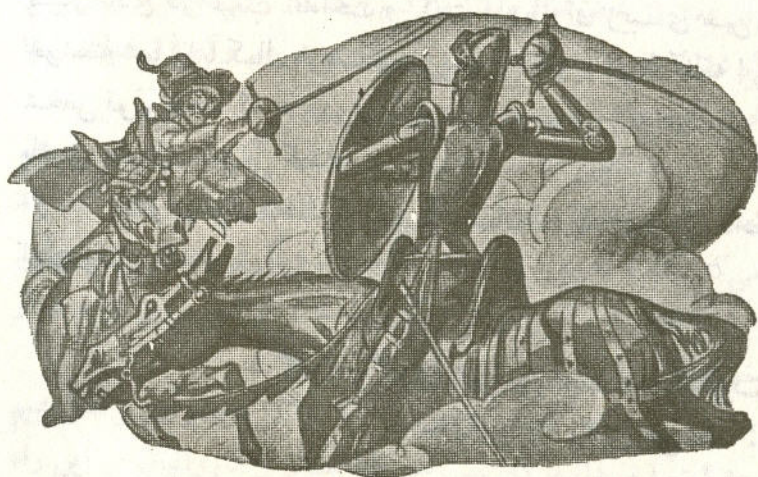
اما دن کیشوت اعتنایی به این پرخاش نکرد ، و به سوی کالسکه تاخت . وقتی به آن رسید ، فریاد زد : «ای جادوگران شریر ، این شاهزاده خانم را در دم آزاد سازید ، وگرنه به سزای رفتار پلید خود ، آماده مرگ باشید .»

راهبان که به شنیدن این سخنان مبهوت شده بودند در پاسخ گفتند :

«جناب پهلوان ، ما بندگان حضرت سنت «بندیکت» هستیم و خبر نداریم که شهزاده خانمی در این کالسکه هست یا نیست ...»

دن کیشوت فریاد برآورد : «دم از این سخنان زیبا فرو-
بندید ، زیرا نيك می دانم چه کسانی هستید و چکاره اید .» و هی دن کیشوت

بررسی‌نات زدوبر آنها تاخت . یکی از راهبان که بر قاطری سوار بود با قاطر به زمین غلتید و دیگری با شتاب از معرکه گریخت . دن کیشوت به سوی کالسکه به راه افتاد . بانویی را با ندیمه خویش در آن دید که به «اشبیلیه» می‌رفت تا در آنجا به شوهرش پیوندد . یکی از خدمتکاران که مردی از شهر «بیسکه» بود به خیال این که پهلوان مانع از حرکت خانم خواهد شد چنگ زد و کوشید نیزه را از دست پهلوان برباید ، اما پهلوان شمشیرش را از نیام بیرون کشید ؛ ملازم هم در حالی که یکی از بالش‌های درون کالسکه را به جای سپر به دست گرفته بود با دن کیشوت به ستیز پرداخت .



جنگ سختی در گرفت . دن کیشوت که از ناحیه شانه زخم برداشته بود بانگ برآورد : «ای دولسینه ، ای گل زیبایان عالم، به فریاد پهلوان خویش برس که خطری بزرگ او را تهدید می کند .»

و همچنانکه شمشیر را به دور سر می‌چرخاند حمله را آغاز کرد . حاضران سراپا ترس و وحشت بودند . مرد بیسکه‌ای به ناگاه ضربه‌ای فرود آورد که نیمی از کلاهخود و لاله گوش

پهلوان را جدا کرد. این عمل آتش خشم را در دل پهلوان شعله‌ور ساخت. پهلوان بر رکاب اسب تکیه کرد و با تمام توانائیش ضربه را فرود آورد. خون از تن مرد بیسکه‌ای فواره زد و سوار تعادل خودش را از دست داد و بر زمین افتاد، دن کیشوت از اسب به‌زیر آمد و نوک شمشیر را در میان دو ابروی حریف جای داد و به او فرمان داد که تسلیم شود. مرد بیسکه‌ای چنان آشفته بود که نمی‌توانست سخن گوید، و اگر زنها به فریادش نمی‌رسیدند و پادرمیان نمی‌گذاشتند ماجرا به صورتی ناگوار پایان می‌پذیرفت. بانوان با خواهش و تمنا از پهلوان خواستند که «پهلوان دلیر، بخشایشی فرمایید و جان این مردک نادان را بر ما ببخشید.» دن کیشوت با غرور بسیار بادی در غبغب انداخت و گفت: «بانوان زیبای من، خواسته شما را با کمال خرسندی می‌پذیرم، اما به شرط آنکه این شخص قول بدهد که به «دوتوبوزو» بزود خود را به دولسینه، بانوی بانوان، معرفی کند»

بانوان قول دادند که آن مرد همان‌طور که او فرمان داده است رفتار کند.

گفت و گوی شیرینی میان دن کیشوت
و سانکوپانزا روی می‌دهد:

هنگامی که دن کیشوت از این پیروزی آسوده شد، سانکوپانزا در برابرش زانو زد و دستش را گرفت و بوسید و گفت: «ارباب من، از حضرتعالی تقاضا می‌کنم لطف و کرم فرمایید و حکومت جزیره‌ای را که در این نبرد سهمگین فتح فرموده‌اید به بنده واگذار کنید.»

دن کیشوت در جواب گفت: «سانکو، برادرم، بدان که این رویداد و دیگر رویدادها، از این‌گونه زد و خوردهای

ناچیزی است که حاصلی جز سرشکسته و گوش دریده ندارد .
حوصله داشته باش .»

سانکو بار دیگر بردست ارباب بوسه زد ، و سپس او را
در سوار شدن بر سینانتم کمک کرد و خود در حالیکه غرق در
افکار و خیالات خویش بود سوار بر خر از پی اش روان شد .
دن کیشوت گفت : «دوست من ناراحت مباش . ولی بگو
بینم ، آیا نمونه ای بهتر و برتر از شجاعتی که در من دیدی در هیچ
کتاب و داستانی خوانده ای ؟»

سانکو جواب داد : «راستش را بگویم من تاکنون کتاب
و داستانی نخوانده ام . زیرا نه سواد خواندن دارم و نه نوشتن ،
ولی فعلا از حضرتعالی تمنا می کنم زخمتان را ببندید ، چون از
گوشتان خون جاری است . من قدری مرهم و کهنه زخم بندی با
خود آورده ام .»

هنگامی که دن کیشوت متوجه شد کلاهخودش نیز درهم
شکسته است دنیا در نظرش تیره و تار شد و گفت : «سوگند یاد
می کنم که تا به زور اسلحه ، کلاهخود دیگری به خوبی و زیبایی
این کلاهخود ، از پهلوان دیگری نستادم از اسب بزیر نیام و از
خوشیها و لذایذ زندگی برخوردار نشوم .»

سانکو گفت : «خوب ، آقا ، اگر به پهلوانی برنخوردیم
چه ؟ شما می دانید که کسی جز قاطرچیان و کاروانیان از این راه
نمی گذرند .»

دن کیشوت سری تکان داد و گفت : «از این وضع
ناراحت مباش . اکنون بین چیزی درخورچین هست تا بخوریم
یا نه . پس آنگاه در جست و جوی قلعه ای که شب را در آن بسر
آوریم چشم خواهیم گرداند .»

نشستند و شام را مانند دو دوست دیرین به خوشی و صفا
خوردند .

ماجرای لگنی که کلاhexود قهرمان ما شد :

کمی پس از خوردن غذا دن کیشوت مردی را از دور دید که سوار بر الاغ پیش می‌آمد و چیز درخشانی بر سر داشت که همچون طلا می‌درخشید . روبه سانکو کرد و گفت : «اگر اشتباه نکنم این مردی که بر آن اسب ابرش نشسته و بسوی ما پیش می‌آید کلاhexودی زرین بر سر دارد .»

سانکو گفت : «من فقط مردی را می‌بینم که بر خر خاکستری رنگی سوار است و چیزی بر سر دارد که برق می‌زند .»

باری ، این مرد دلاکی بود که به ده همسایه می‌رفت تا صورت یکی را اصلاح و بیماری را مداوا کند و به همین سبب لگن دلاکی خود را به همراه آورده بود و چون باران می‌آمد آن را بر سر نهاده بود تا باران کلاهش را خراب نکند . هنگامی که نزدیک شد ، دن کیشوت نیزه را به قصد آنکه در بدنش جای دهد راست کرد و به حالت یورش نگهداشت و بانگ برآورد .

«ای موجود ضعیف . یا از خود دفاع کن و یا آنچه را که به حق از آن من است ، باخشنودی خاطر به من بازگردان .»

دلاک که اوضاع را پس دید جز آنکه از الاغ به زیر آید چاره‌ای ندید . از الاغ به زیر آمد و هنگامیکه پایش به زمین رسید ، برخاست و لگن را برجای گذاشت و خود به سرعت باد از میان دشت و صحرا پا به فرار گذاشت . دن کیشوت بسیار شادمان شد ولی هنگامی که آنرا بر سر نهاد دید که درست به اندازه نیست . گفت : «یقیناً آن کافری که این کلاhexود را اول بار برای او ساخته اند سر بس بزرگی داشته است .» و بدتر از همه اینکه نیمی از این کلاhexود نیز شکسته بود .

سانکو ، با دیدن لگن شکسته نتوانست از قهقهه خودداری

کند .

پهلوان مانش به
 سخن ادامه داد :
 « سانکو هیچ می-
 دانی به چه می-
 اندیشم ؟ من تصور
 می‌کنم که این
 کلاهخود گرانبها به
 دست نادانی افتاده
 که به ارزش آن‌پی
 برده و نیمی از آن
 را به خاطر طلایش
 ذوب کرده و تبدیل
 به پول نموده است.
 اما مهم نیست ، در
 اولین دهکده‌ای که
 آهنگری داشته
 باشد این نقص را
 برطرف خواهیم کرد.
 فعلا آنرا همچنانکه
 هست برسر خواهیم
 نهاد ، برای حفاظت



سرم از ضربات سنگ و کلوخ کافی است . « آنگاه نرم نرمك به
 راه پیمایی خود ادامه دادند .

دن کیشوت گروه تیره‌بختان را آزاد می‌کند :

همچنانکه می‌رفتند ناگاه سر برداشتند و در منتهای



شگفتی گروهی را دیدند که دستبند به دست داشتند و گردنشان با زنجیری آهنین به هم پیوسته بود. همراه این گروه دو نفر سوار و نیز دو نفر پیاده مسلح به نیزه و شمشیر حرکت می‌کردند، همینکه سانکو آنها را دید فریاد برآورد: «اوه، گروه اسرا! اینها گروه اسرا هستند که آنها را به فرمان پادشاه برای کار اجباری به کشتی‌های جنگی می‌برند.»

ارباب گفت: «چه؟ مگر ممکن است پادشاه به کسی ستم روادارد.؟»

سانکو گفت: «خیر، من نمی‌گویم که پادشاه ستمگر است، می‌گویم اینها به سزای گناهی که کرده‌اند محکومند در کشتی‌های دولتی کار کنند.»

دن کیشوت کمی فکر کرد و آنگاه مثل این که ناگهان به یاد چیزی افتاده باشد گفت: «فهمیدم، منظورت این است که با آنکه به خاطر گناهایی که کرده‌اند کیفر می‌بینند، اما کیفری که اینها می‌بینند سنگین‌تر از گناهی است که کرده‌اند. صدایی از درونم فریاد برمی‌آورد که باید به آنها کمک کنم.» سپس رو به نگهبانان کرد و گفت: «آقایان، از شما تقاضا دارم که این افراد

را آزاد سازید . چنانچه باخشنودی تن به این کارندهید این نیزه و شمشیر شما را به انجام آن وادار خواهد ساخت .»

یکی از نگهبانان گفت : «چه بی مزه ! آقا راه خودت را برو ، و آن لگنی را که روی سرت گذاشته ای کمی بالا بده تا شمایل مبارکت را بهتر بینم .»

به شنیدن این کلمات دنیا در نظر پهلوان تیره و تار شد ، ناگهان به درندگی حیوانی وحشی به سوی نگهبان بی نوا تاخت و با نیزه چنان به او زد که به زمین غلتید . نگهبانان دست به شمشیر بردند و برپهلوان مانس یورش آوردند . لحظه ای بسیار حساس بود و اگر محکومین از فرصت استفاده نمی کردند و زنجیری که همه را به هم بسته بود نمی گسستند کار پهلوان زار بود . نگهبانان سراسیمه شدند و هرج و مرجی عجیب در گرفت . یکی از زندانیان شمشیر یکی از نگهبانان را برداشت و به کمک پهلوان شتافت . باری ، جنگ مغلوبه شد و نگهبانان فرار را برقرار ترجیح دادند . دن کیشوت به یکی از زندانیانی که سرگرم لخت کردن نگهبانان زخمی بود رو کرد و گفت : «اکنون به خاطر این آزادی که به شما بازگردانیده ام از شما می خواهم که این زنجیری را که به گردن داشته اید به «دوتوبوزو» بپرید و در آنجا به حضور بانو دولسینه شرفیاب شوید و به عرض او برسانید که پهلوان خدمتگزارش به او درود می فرستد ، و در ضمن جریان این ماجرای خطیر را هم - آنچنانکه خود دیده اید براو باز گوید .»

محکومین از بندرسته که دیدند عقل پهلوان اندکی پاره سنگ برمی دارد کمی از او فاصله گرفتند و بعد چنان او را سنگباران کردند که بیچاره بزحمت توانست سر را از گزند آسیب دور نگهدارد . باری از نیروی پهلوان کاسته شد و از اسب به زیر افتاد . یکی از محکومین لگن سلمانی را از سرش برداشت و با آن ، چنان بر سرش کوفت که لگن تکه تکه شد . فرومایه دیگری ،

نیم تنه را از تنش درآورد و دیگری کت سانکو را به تاراج برد ، سپس آنچه را که دزدیده بودند میان خود تقسیم کردند و هریک به راهی رفتند .

دن کیشوت از ناسپاسی مردمی که چنین خدمتی بزرگ در حقشان کرده بود دلی بس اندوهگین داشت .

سانکو، دلدار پهلوان نامدار را جادو می کند:

چندی که از این ماجرا گذشت سانکو به ارباب گفت :
«حضرت اشرف، اجازه بفرمایید از خدمت مرخص شوم . می خواهم بخانه و کاشانه ام باز گردم و پیش زن و بچه ام باشم .»
دن کیشوت گفت : «ایرادی ندارد . اما ابتدا می خواهم در خدمتم به «دوتوبوزو» بیایی .»

هنگامی که به «دوتوبوزو» رسیدند شب فرا رسیده بود . دن کیشوت گفت : «پسرم ، مرا به قلعه دولسینه راهنمایی کن ، شاید او را بیدار بیابم .»

سانکو پرسید : «کدام قلعه ؟ جایی که حضرت علیه زندگی می کند کلبه گلینی بیش نیست . بهتر است از شهر بیرون برویم و حضرت اشرف در جنگلی در همان نزدیکیها استراحت بفرمایند ، هنگامی که هوا روشن شد من نیز به جستجوی کاخ حضرت علیه خواهم شتافت .»

دو فرسنگ راه پیمودند و به جنگلی رسیدند . دن کیشوت موافقت کرد که در همان چا بماند ، اما به سانکو دستور داد که تا حضرت علیه را دیدار نکرده و با او سخن نگفته و مراتب سر - سپردگی وی را به حضورش تقدیم نداشته است باز نگرود .

سانکو قول داد که چنین خواهد کرد ، ولی همینکه از جنگل بیرون آمد از خر به زیر آمد و به خواب خوشی فرو رفت .

پس از چندی که از خواب بیدار شد سه دختر دهقان را که سوار بر خر از «دوتوبوزو» می آمدند مشاهده کرد. بی درنگ برخاست و دوان دوان رفت که ارباب را خبر کند.

دن کیشوت پرسید: «سانکو پسرم، وضع چگونه است؟» سانکو گفت: «کار به مراد دل ما است، کافی است حضرت اشرف تازیانه را برپهلوی رسیانانت آشنا سازند و به دیدار شهزاده خانم، بانوی ما، که هم اکنون در راهند نایل آیند. ندیمه هایش نیز همراه او هستند و سراپای همه نیز غرق در طلای ناب و مروارید و الماس و یاقوت است.»

از جنگل خارج شدند و سه دختر دهقان را از دور مشاهده کردند. دن کیشوت سراسیمه شد و از سانکو پرسید: «اشتباه نمی کنی؟»

سانکو در جواب گفت: «حضرت اشرف حواستان کجا است! مگر نمی بینید که همانند خورشید نیمروزی می درخشند و پیش می آیند؟»

دن کیشوت گفت: «سانکو، من جز سه دختر دهقان که سوار بر سه الاغند چیزی نمی بینم.»

سانکو گفت: «یعنی ممکن است سه اسب سفید برفگون به چشم شما الاغ بیایند؟ حضرت اشرف، چشمهایتان را بمالید و در برابر دلدار خویش سرفروود آورید.»

این را گفت و پیش رفت و افسار خریکی از دختران را گرفت و زانو بر زمین زد و گفت: «ای شهزاده خانم کشور خوبان، از سربنده نوازی عنایت خویش را از بنده و پهلوان بزرگوار خود دریغ مفرماید. بنده سانکو پانزا، همراه، و ایشان پهلوان سرگردان، دن کیشوت مانس، مشهور به پهلوان افسرده سیما هستند.»

دن کیشوت هم بر زمین زانو زد و از آنجا که جز دخترکی

روستایی که چهره‌ای گرد و قیافه‌ای زشت و بینی بی‌پخ داشت چیزی در برابر خویش نمی‌دید جرأت نداشت لب به سخن بگشاید . دختران نیز مات و مبهوت مانده بودند . سرانجام یکی از آنان فریاد برآورد : « مگر ما آمده‌ایم که این مزخرفات را گوش کنیم ؟ از سر راه ما کنار برو . . »

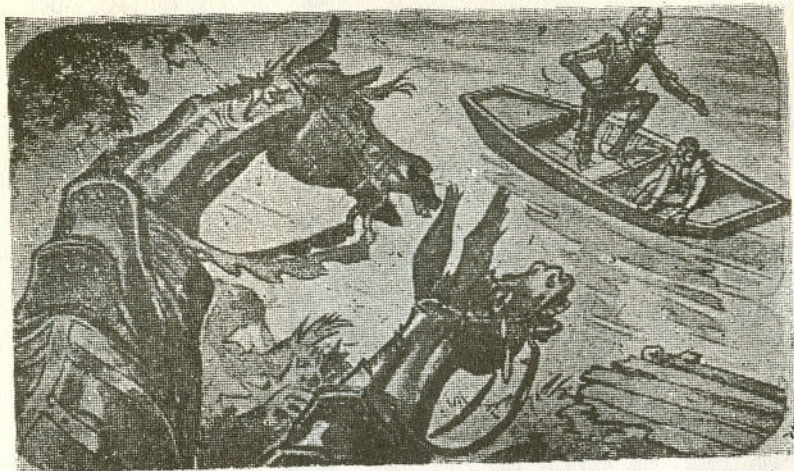
سانکو افسار خر را رها ساخت ، و دختر همینکه خود را آزاد یافت سیخونکی به الاغ زد ؛ الاغ نیز جفتکی انداخت و سوار را به زمین انداخت .

دن کیشوت به کمکش شتافت ، ولی دختر به چالاکی از زمین برخاست و دوباره سوار شد . سانکو از شنیدن آه‌های جگرسوزی که ارباب از دل برمی‌کشید نمی‌توانست از قهقهه خنده خودداری کند .

دربارهٔ حادثهٔ مشهور قایق طلسم شده :

یکی دو روز پس از آنکه از جنگل بیرون آمدند به ساحل رودخانهٔ « ابرو » رسیدند و قایق بی‌پارویی را دیدند که به ساحل بسته شده بود . دن کیشوت از اسبش پایین آمد و به سانکو فرمان داد که از الاغ پیاده شود ، و گفت : « این قایق مرا به سوی خویش می‌خواند و از من دعوت می‌کند که در آن جای گیرم . باید بدانی که هنگامی که شخص و یا اشخاصی به کمک نیازمندند جادوگر مهربان قایقی را برای شخصی که به کمک وی نیاز هست می‌فرستد . رسیانات و الاغت را به این درخت ببند ، تا آنگاه سوار قایق شویم . » سانکو رسیانات و الاغ را به درخت بست و آن دو زبان بسته را با تردید فراوان به امید جادوگر مهربان گذاشت .

قایق به آهستگی بسیار و همچنانکه به نوازش جریان ملایم آب این سو و آن سومی شد پیش می‌رفت اما هنوز راه زیادی



رفته بودند که ناگهان با تنوره آسیایی در وسط رودخانه، روبه رو شدند. پهلوان گفت: «رفیق سانکو، اکنون به شهر یا قلعه یا برج و بارویی رسیده ایم که بی شک پهلوان ستمدیده و یا شهبانوی یا شهزاده خانم در بند کشیده ای در آنجا رنج می برد و من به این جا فراخوانده شده ام که به آنها یاری کنم.»

ولی از آن سوی، آسیابانان که می دیدند چند لحظه دیگر آنها در ناودان آسیاب سرازیر خواهند شد برای جلوگیری از این امر بادیرکهای خود شتابان بیرون دویدند. بدنشان سراپا پوشیده از آرد بود و شگفت آور نبود اگر قیافه شان هولناک می نمود؛ به علاوه بلند بلند داد می زدند.

دن کیشوت بانگ برآورد: «ای خیره سرها، منم دن کیشوت پهلوان مانش مشهور به «دلاور افسرده سیم» که به این جا فراخوانده شده ام تا ستمکاران را دور کنم، و به شما فرمان می دهم هر که را در قلعه خویش دربند نگهداشته اید در دم آزاد کنید.»

آسیابانان که از این مزخرفات سردر نمی آوردند به کوشش خود برای نگهداشتن قایق ادامه دادند. سانکو زانورده بود و به درگاه خداوند ندبه وزاری می کرد که او را از این مهلکه نجات

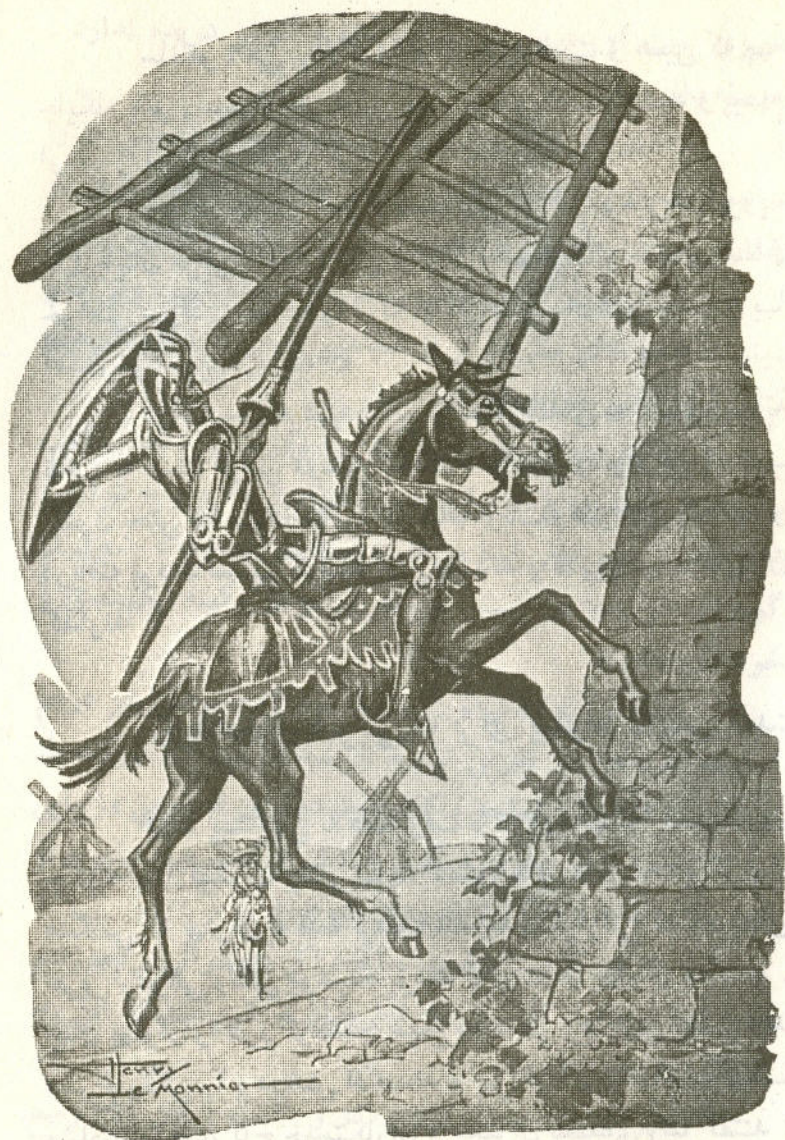
دهد . باری ، آسیابانان موفق شدند از پیشروی قایق جلوگیری کنند اما نتوانستند به سبب این سو و آن سو شدن دن کیشوت که می خواست خودش را از دست آنها رها سازد ، قایق را به روی آب نگهدارند ، و سرانجام قایق واژگون شد و دن کیشوت و سانکو در آب افتادند .

در همین وقت ماهیگیری که قایق به آنها تعلق داشت رسیدند و هنگامی که قایق خودشان را در آن وضع زارورقت بار دیدند به خشم آمدند و تاوان خواستند . دن کیشوت حاضر شد پنجاه ریال به آنها پردازد . و سانکو این بهارا با اکراه هرچه تمامتر پرداخت .

سپس دن کیشوت با صدای بلند گفت : «ای دوستانی که در این سیه چالید ، هر کس که هستید ، از اینکه متأسفانه نمی توانم شما را از این بدبختی رهایی دهم بر من ببخشید . شاید که گشودن این طلسم در طالع پهلوان دیگری باشد .»
این را گفت و به اسبش سوار شد و به راه افتاد .

دن کیشوت و بانوی شکار :

فردای همان روز ، زمانی که از جنگل بیرون می آمدند ، گروهی شکارچی را از دور دیدند هنگامی که نزدیکتر آمدند بانویی دیدند که لباسی گرانبها به تن داشت و بازی شکاری برشانه چپ او نشسته بود و براسی سپید و برفگون می آمد . زین و برگ اسب به رنگ سبز و تشك زین از پارچه سیمین بود و این خود نشان می داد که بانوی شکار است . پهلوان همین که چشمش به آن زن افتاد روبه سانکو کرد و گفت : «پسرم ، بدوبرو و به آن بانوی عالیجاه بگو که دن کیشوت پهلوان مانش به عرض دست بوسی سرافراز است و عرض می کند اگر حضرت علیه موافقت فرماید



حاضر است تمام قدرت خویش را در انجام هر کاری که فرمان
 دهند بکار برد و در خدمت بدیشان از بذل هیچ گونه کوششی
 کوتاهی نکند.

سانکو، هی برالاغ زد و به پیش تاخت و همین که به جایگاه بانو رسید از خر به زیر آمد و زمین ادب بیوسید و پیام ارباب را مو به مو تکرار کرد.

بانو در جواب گفت: «خواهش می‌کنم برخیزید. بروید به اربابتان عرض کنید که من و دوک، شوهرم از حضورشان خواهش می‌کنیم قلعه ما را، که از این جا چندان دور نیست، با آمدن خود مزین فرمایند.»

دن کیشوت به شنیدن این مژده تازیانهای به اسبش زد و به تاخت به دست بوسی دوشس شتافت. دوشس و شوهرش که هم-اکنون بخش نخست داستان را از قیافه ارباب و همراهش خوانده و دریافته بودند تصمیم گرفتند کمی بخندند و قدری سر به سرشان گذارند.

رویدادهای شیرینی که برای پهلوان ماپیش آمد:

دوک پیشاپیش به قلعه رفت و درباره اینکه خدمتکاران چگونه بادن کیشوت رفتار نمایند دستورهایی داد. به این ترتیب هنگامی که پهلوان به قلعه نزدیک شد خدمتگزارانی که لباس‌های حریر ارغوانی رنگی پوشیده بودند به پیشواز پهلوان شتافتند. اینان پهلوان را دربر گرفتند، سپس دو دختر زیبا شل پشمی بلند و سرخ رنگی را بردوشش افکندند و پس از آن از تمام ایوان‌ها و شاه نشین‌های کاخ خدمتکاران و دختران باصدای رسا گفتند: «ای گل سرسبد پهلوانان سرگردان، به قلعه ما خوش آمدید!» آنگاه یکی از آنان پیش آمد و به روی دن کیشوت و میزبانان گلاب پاشید.

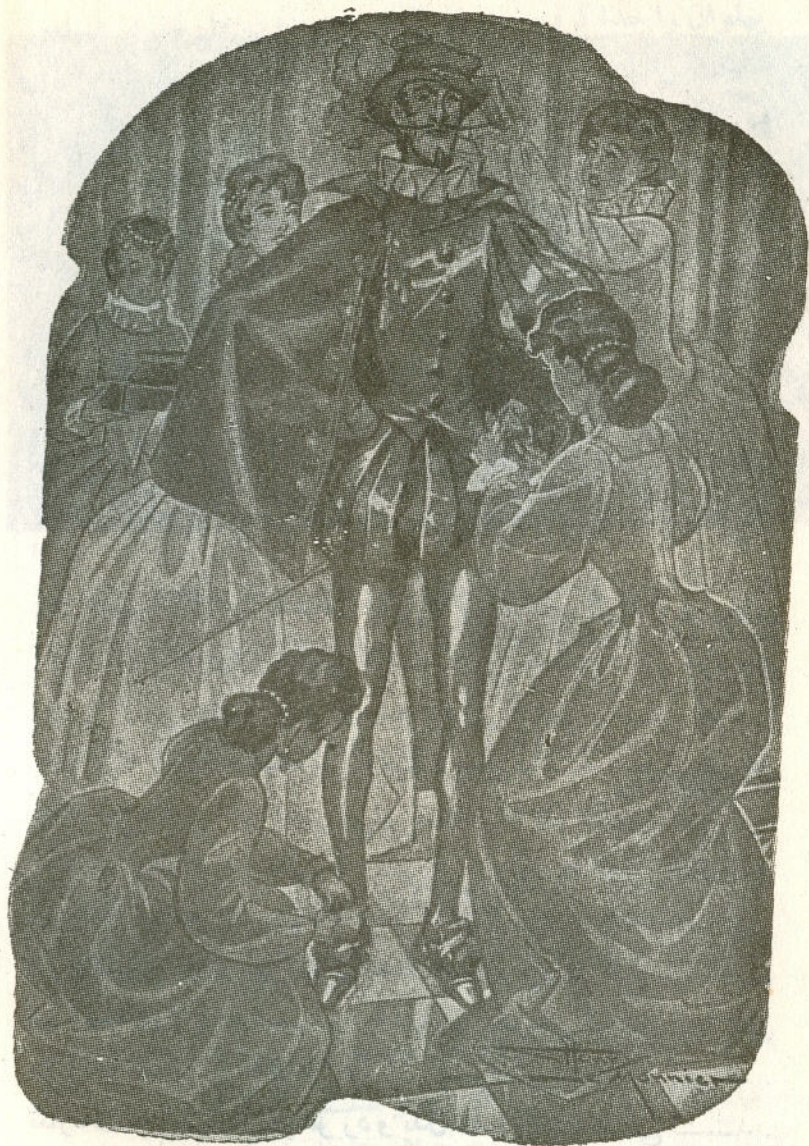
پهلوان که به این سان به پیشوازش آمده بودند، برای نخستین بار احساس کرد که واقعاً پهلوانی سرگردان است.



سپس آنان را به درون اتاقی که دیوارهای آن به گل دوزیهای زیبایی آراسته بود راهنمایی کردند. در آنجا شش دختر خوبروی زره را از تن پهلوان بدر آوردند؛ دختران نمی توانستند خود را نگهدارند و قهقهه خنده سر ندهند، و حق داشتند، چون جریان چنان مضحك بود که کسی نمی توانست از ته دل نخندد.

پهلوان در حالی که شنل سرخ رنگ به دوش افکنده و شب کلاه ابریشمین سبز رنگ بر سر گذاشته بود و دوازده خدمتگزار در پیشاپیش او در حرکت بودند، به تالار بزرگ کاخ پا گذاشت. در آنجا دوک و دوشس وی را در میان خویش گرفتند و به اتاق دیگری که میز پرشکوهی در آن گسترده بود هدایت نمودند. تعارفات گرم بسیار از هر سو رد و بدل شد، آنگاه همگی نشستند. دن کیشوت در بالای میز جای گرفته بود و سانکو هم افتخار حضور داشت و از مشاهده احترامی که این نجبا در حق ارباب بینوایش معمول می داشتند سرپاشگفتی و بهت و حیرت بود.

سرانجام دوشس جوئیای احوال دولسینه دلارام گردید. دن کیشوت در جواب گفت: «باید به عرض سرکار علیه برسانم که



چندین گول و راهزن و دزد را به حضورشان فرستاده‌ام، ولی آنها چگونه می‌توانسته‌اند ایشان را ببابند، چه همچنانکه ممکن است با خبر باشید جادوگر نابکاری ایشان را به صورت دختر دهقان ساده‌ای درآورده است.»

حادثه بزرگی در جنگل روی می دهد:

پس از آن که ناهار خورده شد و دن کیشوت در خواب خوش بعد از ناهار بود ، دوشس به دستگیری پیشکار خویش حادثه جالبی را برای میهمان خود آفرید و این حادثه ضمن شکاری ، در فردای همان روز ، رخ داد .

لباس فاخری به پهلوان تقدیم داشتند که از قبول آن خودداری کرد ، چه سوگند یاد کرده بود زره پهلوانی را از خویشان دور نکند ، اما سانکو با کمال خوشوقتی لباس مناسبی را که به وی داده بودند پذیرفت و به خود وعده داد در اولین فرصت آن را به فروش رساند .

باری ، گروه شکارچیان پای در راه نهادند و به سوی بیشه ای که در میان دو کوه بود روان شدند ، و تعدادی که کارشان رم دادن شکار بود دست به کار شدند . چندی بر نیامد که گراز تناوری پیشاپیش گله ای خوک پدیدار شد .

دن کیشوت دلاور ، دلیرانه به سوی او تاخت ، ولی سانکو بهتر آن دید که به درختی پناه برد . باری ، از درخت بالا رفت ؛ ولی از بخت بد شاخه ای به پیراهنش گیر کرد و او در میان زمین و آسمان آویزان ماند . و تا ارباب به کمکش نشتافت و رهایش نساخت به همان حال باقی ماند . همین که به سلامت از درخت به زیر آمد بی اعتنا به گراز و تشریفات شکار ، بادلی غمبار در سوگ پارگی پیراهن بنای داد و شیون را گذاشت .

آفتاب به کرانه های باختر رسیده بود که حوادث قیافه جدی تر به خود گرفت . طبل ها و شیپورهائی از دور دست به صدا درآمدند و صدای چرخ کالسکه هایی که می گذشتند به گوش رسید . پیکی که به شیوه دیوان لباس پوشیده بود از برابرشان گذشت . دلوک پرسید : «ای رهگذر تو کیستی ، و آنکه همراه داری



کیست؟»

پیک در جواب گفت: «من ابلیس، و در پی دن کیشوت پهلوان مانش هستم؛ و این صداهایی که می شنوید از گروه جادوگرانی است که دولسینه دو تو بوزو را با خود می برند.»

سپس دو لئرو به دن کیشوت کرد و گفت: «گویا این همان خانمی است که حضرت تعالی در پی او هستید؟»

ابلیس به سخن ادامه داد و گفت: «ای پهلوان مانش، مرلین، جادوگر بزرگ مرا فرستاد تا به تو فرمان دهم در همان جایی که هستی بمانی. آنچنان کن که او فرموده است - آن وقت او را با دولسینه، دلبر جانان خود، خواهی دید.» و آنگاه در بوق دمید و در لابلای درختان از نظرها ناپدید شد. سپس گردونه ای پدیدار گشت که چندین قاطر بارخت و یراق فاخر آن را می کشیدند. بر روی تختی، در میان گردونه، دختر زیبایی بالباسی سیمین نشسته بود. رو بند لطیفی به صورت زده بود که زیباییش را از نگاهها پنهان می داشت. در کنارش پیر مردی سیه پوش ایستاده بود. گردونه به آرامی و باشکوهی فراوان از انتهای جاده می آمد، و هنوز کاملاً نزدیک نشده بود که پیر مرد سیه پوش با صدای بلند گفت:

«نام من مرلین است؛ من یار و مددکار پهلوانانم. شنیده‌ام که دولسینه زیبا را جادو کرده‌اند؛ ولی من نیک می‌دانم که چگونه او را از تأثیر شوم این جادو حفظ کنم. بدان که اگر سه‌هزار و سیصد ضربه تازیانه بر پشت سانکو بزنی دولسینه محنت کشیده چهره زیبای دیرین خویش را باز خواهد یافت.»

سانکو زبان به پرخاش گشود و گفت: «حضرت آقا، این دستور جادوزدای سرکار واقعاً که دستور شگرفی است. و حال که جریان از این منوال است، اجازه بدهید عرض کنم که دولسینه خانم به احتمال نزدیک به یقین تمام مدت عمر زشت خواهد ماند.»

دن کیشوت از نگاه دختر زیبا روی چشم بر گرفت و رو به سانکو کرد و بانگ برآورد: «بی‌شرم، تو به چه جرأتی اینچنین گستاخی می‌کنی؟ من نمی‌دانم چه چیز مانع آن تواند شد که ترا در برابر آنچه از من خواسته‌اند تازیانه زنم!»

مرلین گفت: «نه، سانکو می‌تواند هر وقت که خود می‌خواهد خویشتن را تازیانه زند. برای این کار وقت معینی در نظر گرفته نشده است.»

دوشس گفت: «دوست من، شهامت داشته باشید.»
سانکو آهی از دل برکشید و گفت: «بانوی بزرگوار، بدبختانه من نمی‌توانم از فرمان حضرت علیه سربیشم. قبول می‌کنم، و سه‌هزار و سیصد ضربه تازیانه را بخود می‌زنم، منتها بشرط آنکه کسی در این میان شتاب نکند و ضمناً چنانچه تصادفاً ضربه‌ای به خطا رفت آن نیز به حساب آید.»

پهلوان که از شادمانی زیاد سر از پای نمی‌شناخت دست در گردن سانکو انداخت و او را بوسید، اما افسوس که گردونه زیبا از همین يك لحظه غفلت استفاده کرد و از نظرها ناپدید شد.

حادثه‌ای که از هر حادثهٔ دیگر برای پهلوان ما دردناکتر بود:

چندی که گذشت دن کیشوت بروقت گرانمایی که می‌بایست در طلب شهرت سر می‌آمد و اینچنین به بیهودگی گذشته بود افسوس خورد و از دوک و دوشس، که به هیچ روی مایل نبودند دل از گفت و شنود پهلوان و همراه شجاعش برگیرند، اجازهٔ رفتن خواست. اما سانکو بسیار خشنود می‌نمود، زیرا پیشکار به امر دوک، به طور پنهانی، کیسه‌ای پر از سکهٔ طلا به او داده بود. باری، پهلوان و همراهش بادوک و دوشس خدا - حافظی کردند و راه بارسلن را در پیش گرفتند.

شهر بارسلن جامهٔ جشن پوشیده بود؛ گروهی از نجبای شهر، که دوک ایشان را از ماجرا باخبر کرده بود در دروازهٔ شهر به پیشواز پهلوان آمدند و همین که او را دیدند فریاد برآوردند: «ای نشانهٔ عهد پهلوانی، به شهر ما خوش آمدید!»

و پهلوان را که از این پیشواز شاهانه به وجد آمده بود به مرکز شهر بردند. پهلوان چنین شکوه و جلالی را هرگز به خواب هم ندیده بود «دن آتونیو» یکی از نجبای سرشناس شهر، دروازهٔ سرای فاخر خویش را بر روی او گشود و منتهای خدمت و خدمتگزاری را برای او به جای آورد، و از پذیرایی شاهانه دن کیشوت و سانکو کوتاهی نکرد.

پهلوان، صبح يك روز، وقتی که با دوست خویش در ساحل رود قدم می‌زد پهلوانی را دید که سراپا مسلح به سلاح رزم و سوار بر اسبی باشکوه بود و سپری از شان آویخته بود که نشان نجابت خانوادگی او را که ماهی درخشانی بود، بر خود داشت، پهلوان ناشناس که چهره‌اش در پس آفتاب گردان کلاه مخفی بود یگراست به سوی آن دو پیش آمد و در برابر پهلوان مانش ایستاد و گفت:



«ای جنگجوی نامدار ، بدان و آگاه باش که آنکس که در برابر تو ایستاده است پهلوان «سپید ماه» نام دارد . آمده ام تا با تو پنجه درافکنم . اگر بامیل و خشنودی خاطر اعتراف کنی که بانوی من زیباتر از بانوی تست در آنصورت مرا از رنج چیرگی برخودت رهانیده ای ؛ وگرنه به شرایطی که برای جنگ پیشنهاد می کنم گوش فرا دار : اگر من پیروز شدم تو باید به خانه خویش بازگردی و تا یکسال شمشیر خود را به کار نبری . اگر تو فاتح شدی من سلاح و اسب و جان خویشان را به تو می بخشم . اکنون تصمیم بگیر .»

خون در رگهای پهلوان مانش به جوش آمد ، باخشم بسیار و به صدای بلند که همه بشنوند گفت : «ای پهلوان سپید ماه، اگر دولسینه را دیده بودی می پذیرفتی که هیچ بانویی در زیبائی و دلربائی با او برابر نیست .»

باری ، دوهموارد آماده نبرد شدند . پهلوان ناشناس برق آسا بر سر دن کیشوت شوربخت فرود آمد و اسب و سوار را بیست قدم به عقب دوانید . سپس پیکان نیزه را بر آفتاب گردان کلاه خود

او جای داد و گفت: «اگر به آنچه گفتم تن در ندهی، هم اکنون جان به جان آفرین تسلیم خواهی کرد.»

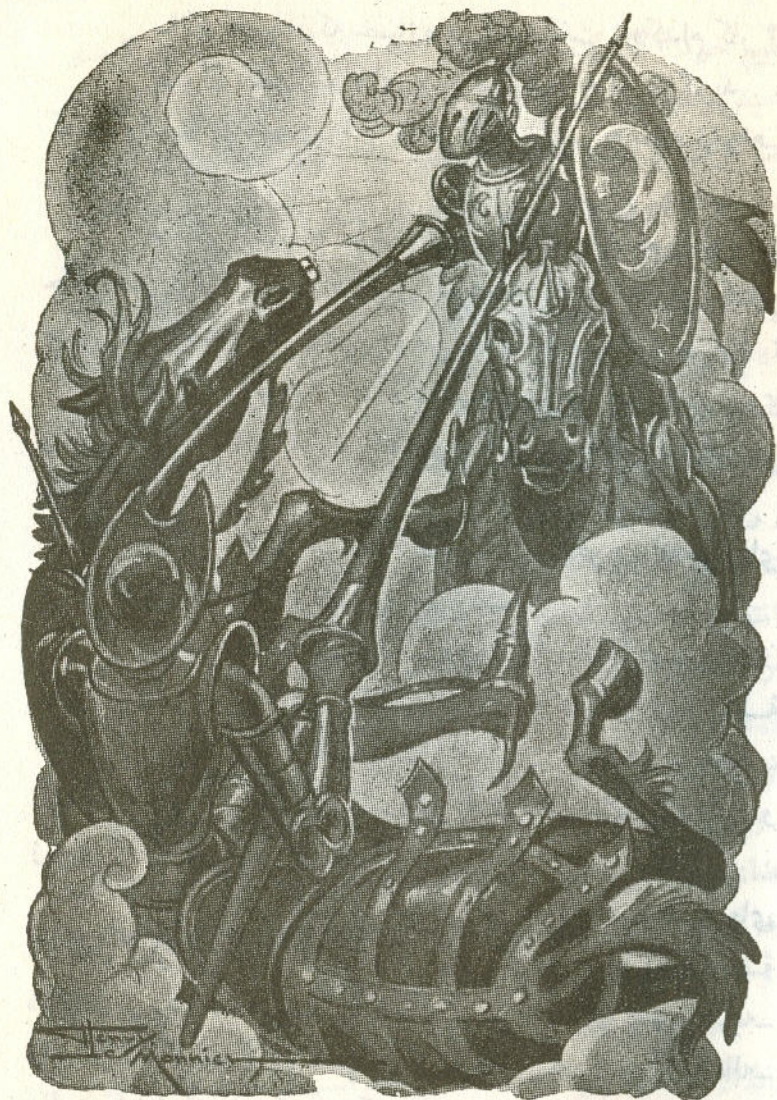
دن کیشوت تمام نیروی خود را جمع کرد و بانگ برآورد:
«اگر من سیه‌روز هستم، دلیل نخواهد شد که «دولسینه» دلارام از کسی زشت‌تر است و حالا تو در کشتن من لحظه‌ای درنگ مکن، مرا بکش و راحت کن.»

پهلوان ناشناس در جواب گفت: «هرگز چنین کاری نخواهم کرد! سرسپردگی و صداقتی که نسبت به بانوی خودداری سزاوار ستایش است. بگذار شکوه دولسینه دلارام همچنان پای برجا بماند. من خود در برابرش سرتعظیم فرود می‌آورم، لیکن باید از تو تقاضا کنم که مدت یکسال دست به سلاح نبری و به خانه خویش بازگردی.»

دن کیشوت گفت: «به خدای سوگند که چنین کنم.»
پهلوان سپید ماه این را گفت و به تاخت رو به سوی شهر تاخت. «دن آتونبو» از پی‌اش روان شد. هنگامی که به او رسید پهلوان سر بر گرداند و رو بسوی او کرد و گفت: «گمان می‌کنم می‌خواهید بدانید من که هستم و از کجایم. نام من کاراسکو، و از اهالی ده زادبوم دن کیشوت هستم. جنون این نجیب‌زاده مهربانی که همه ما به او علاقمندیم مرا بر آن داشت که با این نیرنگ او را به خانه و کاشانه خویش باز فرستم.»

سانکوپانز اطلسم دولسینه دلارام را از میان می‌برد:

دن کیشوت مدت یک هفته در بستر ماند. سپس از دن - آتونبو، اجازه رفتن خواست و بی آن که زره خود را به تن کند بر اسبش که هنوز می‌لنگید نشست و در منتهای افسردگی راه‌دهکده خویش را در پیش گرفت. سانکو نیز باخارش از پی او روان شد.



مدت چهار روز بی آنکه به کمترین حادثه‌ای برخوردند ره
 سپردند و روز چهارم شبانگاهان در بیشه‌ای فرود آمدند. در این جا
 بود که پهلوان روی به سانکو کرد و گفت: «سانکوی عزیزم،
 پیش از آنکه بخوابی مایلم کار مهمی را که باید بی‌درنگ به انجام
 رسد به تو یادآوری کنم.»

سانکوهیچنان که خمیازه می کشید گفت : « کدام کار ؟ »
پهلوان گفت : « ندای وجدانت باید به تو باز گوید . ما
که تا دولسینه تیره بخت را از طلسم آزاد نکنیم به خانه نخواهیم
رفت ؟ »

سانکو گفت : « اما من نمی فهمم که تازیانه خوردن یکی
چگونه می تواند به حال دیگری سودمند باشد . اما ای کاش
چنین کار دردناکی دست کم برای من بدون اجر و پاداش نمی بود . »
دن کیشوت گفت : « آه ، پسرم ، پس چرا قبلا چنین چیزی
را نمی گفتی . مانعی ندارد حالا روی هر ضربه تازیانه قیمتی
بگذار . »

ولازم به گفتن نیست که انکارهای سانکو و بهانه جوئیهای
او در گوش ناشنوای ارباب فرو نمی رفت .

باری ، سانکو رفت واسب و خرش را بادنباله افسارهایشان
به هم بست ، سپس کتک را از تن درآورد و درانبوه ترین نقطه
جنگل فرو رفت و به ارباب گفت : « حضرت اشرف ، بشمارید ،
امیدوارم خودم را ناقص نکنم ولی به هر حال منتهای توانایی و
زوری را که در بازو دارم به کار می برم . »

و این مرد نیرنگباز که کسی را در دوروبر نمی دید به جای
آن که رگبار ضربه های تازیانه را بردوش خویش فرود آورد ، به تنه
درختان می زد . تنه درختان را با منتهای نیروی بازو به زیر ضربه
های تازیانه گرفته بود و همچنان که تازیانه را فرود می آورد ناله
هائی جگر خراش از دل برمی کشید . سرانجام ناله بلندی سرداد و
به زمین افتاد . دن کیشوت که حال وقضیه را این سان دید ، هراسان
به سویش شتافت و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود
او را از زمین بلند کرد و در شغل خود پیچید . باری ، بدینگونه
سانکو ، شیوه تازه ای را برای از میان برداشتن جادو بنا گذاشت
و طلسم جادوگر پلید را درباره دولسینه زیبا از میان برد .



باز آمدن دن کیشوت به‌خانه و ناخوشی و مرگ او:

دو روز پس از این ماجرا ، قهرمانان ما به بلندی تپه‌ای رسیدند و از فراز آن ده‌زاد و بومی خویش را مشاهده کردند و از دیدن آن براستی منقلب شدند . نخستین کسانی که به پیشواشان

شताفتند کیشیش دهکده و کاراسکو بودند . تنی چند از کودکان
از کلبه‌ها بیرون دویدند و فریاد برآوردند : «افتخار بر دن کیشوت
پهلوان مانش ! درود بر سانکوپانزای مهربان !»

باری ، دن کیشوت با همه نشانه‌های نیکی و مهربانی و
محبتی که در او بود روز به روز به افسردگی و دل‌مردگی بیشتر
گرایید ؛ خواب و خوراکش کم شد و سرانجام يك شب تب سختی
کرد و به بستر افتاد - پزشك بر بالینش آوردند . اما درمانهای
پزشك بی‌فایده بود .

هفته‌ای بدینسان سپری گشت و دن کیشوت دریافت که
سخت بیمار است و روزهای آخر عمرش فرا رسیده‌است . خواهر-
زاده و کدبانوی خانه و دوستانش را بر بالین خود خواند و گفت :
«دختران عزیزم ، خداوند هم اکنون گرانباترین موهبت انسانی
یعنی عقل را به من بازگردانیده است . من خودم می‌دانم که مدت
درازی از این موهبت برخوردار نخواهم بود . و شما ای دوستان-
گرامی ، باید بدانید که من دیگر دن کیشوت پهلوان مانش نیستم ،
بلکه همان (آلونزو کیزادای) پیشینم . حالا دیگر از من بعنوان
مقلد پهلوانان افسانه‌ای که آنها را در دنیای جنون موجوداتی
کامل می‌پنداشتم یاد نکنید .» حضار در خاموشی و سکوت به
بیاناتش گوش فرامی‌دادند . دن کیشوت این سخنان را که می-
گفت نفسش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد . آشکار بود که بزودی
نفسش بند خواهد آمد .

سانکو در کنار بسترش زانو زد و بگریه درآمد . ارباب
کوشید تا او را آرام کند . سرانجام پس از آنکه با کائنات از در
آستی درآمد وصیت کرد . شامگاهان بنیه‌اش روبه سستی گذاشت
و زوانش به پروردگار پیوست .



علم برای کودکان و نوجوانان

منتشر شده است :

جانوران وحشی

مارتین ل. کین

ترجمه داریوش هادیخانی

مجموعه‌ای کم‌نظیر از اسامی، تصاویر و مطالبی ارزنده پیرامون زندگی جانوران وحشی که برخورد و آشنایی با زندگی آنها کمتر امکان دارد.

در این مجموعه راجع به چگونگی زندگی، محل زیست و خورد و خوراک حیوانات وحشی و استفاده‌هایی که انسان از این جانوران می‌کند، بحث شده است.

ابزارهای اندازه‌گیری

فیلیپ ب. کارونا

ترجمه ساعد مطهری

در ابتدا، انسان برای اندازه‌گیری از وسایل ابتدایی نظیر وجب، طول قدم و غیره استفاده می‌کرد، اما با گسترش علم نیاز به اختراع ابزار اندازه‌گیری دقیق‌تر ظاهر شد و به همین خاطر ابزاری اختراع شد که اکنون بدون یاری گرفتن از آنها رفتن به کرات دیگر و کارهای شگرفی از این قبیل امکان ندارد. کتاب ابزارهای اندازه‌گیری در واقع شناسنامه ابزارهایی از این قبیل است، به اضافه کاربرد آنها.

ابزارهای دانشمندان

رودا گلدستین

ترجمه نعیم حقیقی

دانشمندان برای کار خود معمولاً از وسایلی استفاده می‌کنند که در نظر اول برای یک آدم عادی حتی باور آنها سخت است، اما چیزی که واقعیت دارد ارزش این ابزار در کار دانشمندان است. چون اگر وجود دستگاه‌های دقیق و با ارزشی که اکنون مورد استفاده دانشمندان است نبود، هرگز پیشرفتی بدین پایه برای علم متصور نبود.

صداهایی که نمی‌شنویم

اریک ویندل

ترجمه ع. ا. مسدد

صدا در نظر ما فقط امواجی است که قابل شنیدن بوسیله گوش باشد، اما غیر از این صداها، صداهای پنهانی دیگری هم وجود دارد که یا وسیله دستگاهها ساخت بشر و یا وسیله جانداران تولید می‌شود و درک آنها بسته به داشتن دستگاهی مخصوص است که این دستگاه گاه در بدن یک جانور وجود دارد و گاه دستگاهی نظیر رادیو، رادار و غیره است. در کتاب صداهایی که نمی‌شنویم با زبانی ساده راجع به چگونگی تولید و درک این صداها صحبت شده است.

کشفهای شگفت‌انگیز ارشمیدس

آرتور جوناس

ترجمه پوران صلح کل

ارشمیدس از جمله دانشمندانی است که اختراعات او چنان مهم بوده‌اند که باورش برای انسانهای چندسده قبل مشکل می‌نموده و به همین جهت هاله‌ای از افسانه این اختراعات رادر خود گرفته است.

در کتاب کشفهای شگفت‌انگیز ارشمیدس، راجع به این اختراعات بحث شده و با زبانی ساده اصول آنها مورد بررسی قرار گرفته.

فکر می‌کنی کیستی؟

(داستان وراثت)

دکتر مارگریت واش لرنر

ترجمه پوران صلح کل

انسان از کجا آمده و تا رسیدن به این مرحله چه راهی را پیموده و دگرگونیهای وجودی او ناشی از چه عواملی بوده است؟

در کتاب فکر می‌کنی کیستی، با زبانی آسان راجع به سرگذشت انسان بحث می‌شود و به بسیاری از ناآگاهیهای ما راجع به موجودی که اکنون تسلط خود را بر جهان محرز کرده است پاسخ

میدهد.





از این سری منتشر

کرده ایم :

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلوران میزگر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکو پولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هاییدی
- ۱۲- شاهزاده های پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و گدا
- ۱۵- اسپار تا کوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- دیوید کا پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کیشوت
- ۲۲- سه تفنگدار

- ۲۳- رابین هود و دلوران جنگل
- ۲۴- خرگوش مشکل گشا
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیلور
- ۲۷- بزی دریائی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده موطلائی
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرآوازخوان
- ۳۵- آدمک چوبی
- ۳۶- جادوگر شهر زمرد
- ۳۷- سام و حنی
- ۳۸- سنگ شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسپ سرکش
- ۴۱- جنگ غول کش
- ۴۲- آیوانهو
- ۴۳- آرزوهای بزرگ
- ۴۴- بازمانده سرخ پوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دوردنیا در هشتادروز
- ۴۷- سرگذشت من
- ۴۸- لورنادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- گرسنگ دریا
- ۵۲- تام سایر

- ۵۳- ماجرای خانوادۀ رابینسون
- ۵۴- کنته و نت کریستو
- ۵۵- وحشی کوچولو
- ۵۶- الماس خدای ماه
- ۵۷- هرکول
- ۵۸- پسر پرنده
- ۵۹- دختر مهربان ستاره ها
- ۶۰- شجاعان کوچک
- ۶۱- بلبل
- ۶۲- امیل و کارآگاهان
- ۶۳- شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴- کریستف کلمب
- ۶۵- ملکه زنبور
- ۶۶- امیر ارسلان نامدار
- ۶۷- ترسو
- ۶۸- آینه سحر آمیز
- ۶۹- جانوران حق شناس
- ۷۰- آمیتو
- ۷۱- سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲- پسرک چوبان و گاو نر
- ۷۳- هدیه سال نو
- ۷۴- آسیاب سحر آمیز
- ۷۵- گنجشک زبان بریده
- ۷۶- دو برادر
- ۷۷- قورباغه پرنده
- ۷۸- خواننده تصویرها
- ۷۹- انگشت سحر آمیز
- ۸۰- گروتمان
- ۸۱- موش کوچولو
- ۸۲- گل سنگی
- ۸۳- گوسفند و آدمها

